

فصل دوازدهم: ان تنصروا الله ینصرکم

کمال ساک لباس های اصغر را برداشت. زیتون هایی که سفارش داده بود را هم داخل ساک کوچک دستی گذاشت. حالش نسبت به چند روز قبل بهتر شده بود. چند تا از نیروهای عراقی او را با دست نشان دادند و گفتند: « رفیق کاک مقداد هست ». کاک مقداد لقب اصغر بود. بعد از اولین سفری که به اربعین حسینی رفته بود برای خودش لقب « کاک مقداد » گذاشته بود. چون می خواست، احساس ارادتش را به حضرت زهرا (س) نشان دهد. حالا دوستان صمیمی و نزدیکش او را با این لقب می شناختند.

زمزمه رفتن به سوریه از نیمه خرداد سال نود و هفت شروع شده بود. آن روز ظهر با موتور دنبال کمال آمده بود. بادگیر سُرمه ای رنگش را پوشیده بود و کلاه کاسکتش را هم دستش گرفته بود. نگاهش را به بنرهای تبلیغاتی اطراف دوخته بود. ایستگاه اتوبوس از تبلیغات برندهای کت و شلوار، خرید و فروش ملک و سیم کارت رُند و ... پر شده بود. از کودکی این عادت را داشت که به تبلیغ های روی بنرها و

دلتاهای خیابانی دقت می کرد و روی آن ها را می خواند. نگاهی به ساخت و سازهای اطراف میدان کرد. آفتاب تیز می تابید. نزدیک ظهر بود. به دیواره پایه پُل نیمه کاری میدان سپاه تکیه داده بود. کمال در حالی که برایش دست تکان می داد از کنار در بزرگ سپاه استان البرز دیده شد. جلو آمد.

- چرا نیومدی داخل؟

- لباس فرم نداشتم. خواستم بیای اینجا تا هم یه خبری بهت بدم و هم اینکه زودتر بیای باهم بریم چهارباغ.

- خیره ان شاء الله بگو. به خاطر تو بدون اینکه برگه مرخصی بنویسم سریع زدم بیرون. فکر کنم نگهبانی هم فهمید. بگو تا توبیخ نشدم.

- بلاخره ثبت نام کردم کمال. اسمم رو برای مأموریت به سوریه نوشتم

- یعنی چی؟! چکار کردی؟ مگه من بهت نگفتم بگذار باهم بریم مرد حسابی. چقدر تو بی معرفتی. رفیق نیمه راه. رفتی و اسمت رو نوشتی و به من هم نگفتی. حالا الان اومدی اینجا به من میگی!

- به هر حال من اسمم رو نوشتم. حالا خودت می دونی که چه تصمیمی

میخواهی بگیری. چند وقته که معطل تو هستیم. الان دو سه سال میشه که

هر بار میخوام اسمم رو بدم و اون وقت تو این همه بهانه، دلیل و عذر میاری. اصلاً آقا جان! می خوام برم. طاقت ندارم. باید برم.

- آخه این رسمش نیست با معرفت. خجالت نکشیدی بدون رفیقت

رفتی و ثبت نام کردی. الان من چه کنم آخه. تو بری و من بمونم؟!

- خب برو تو هم بنویس.

- کجا برم؟ لیست رو بستن دیگه. من الان از کارگزینی میام. لیست ها

رو بستن و دارند می فرستند قرارگاه.

- حالا برو. شاید شد که تو ام بیای. نشد هم که هیچی دیگه.

- به خدا قسم اگر برم اونجا می گم که اسمت رو خط بزن.

تعزیه آخر

- ای بابا! نمای دیگه چرا اسم ما رو خط می زنی.
- تو بی خود می کنی تنهایی می خواهی بری سوریه. ما همه جا باهم بودیم. با هم رفتیم با معرفت. حالا این هم نشد بیا سری بعد سمت رو بنویس.

- من دیگه نوشتم.

- تو غلط کردی. الان میرم و می گم که سمت رو خط بزنی.
کمال با عصبانیت و دلخوری از کاک مقداد جدا شد. به سمت فرماندهی سپاه رفت. مسئول ثبت نام پاسدار گودرزی بود. جلو رفت. دست بُرد لابه لای لیست اسامی که روی میز مقابل او بود. اسم رفیقش را دید. انگشت گذاشت روی آن و با ناراحتی و عصبانیت گفت: «اسم این بچه رو چرا نوشتین؟!»

گودرزی نیم نگاهی به صورت برافروخته کمال انداخت. بشین بینم چی شده؟ چرا بهم ریخته ای. بچه کیه؟ مگه اینجا بچه هم داریم؟!!!
- اون نباید بیاد. اسمش رو خط بزنی. باباش راضی نیست. خانواده اش راضی نیستند.

- آهان. حالا فهمیدم. اسم تو توی لیست نیست. حالا زورت میاد اون بیاد. درسته؟

- اصلا اون یه چی گفته. شما عقلت کجا رفته که اسمش رو نوشتی؟
- ادب یادت ندادند؟

- معذرت می خوام. انتظار نداشتم که بیاد و اسمش رو بنویسه. آخه اصلا از این اخلاق ها نداره. تک رو نیست. حالا این دفعه چی شده که این طوری رفتار کرده من نمی دونم.

- میگم حالا که اومده اسمش رو هم نوشته. تو نگران امضاء باباش نباش. به موقع امضاء پدرش رو هم می گیرم.

- خب ، حالا که اینجوری هست لطفاً اسم من رو هم بنویس.

- لیست ها رو بستیم. دیر اومدی. آقای؟

- من کمال امامی متین هستیم. لطفا، خواهشاً حالا که نشده من هم اسمم رو بدم، اون رو هم نبرید.

- گیری کردیم ها. بابا به شما ربطی نداره. میخواد بیاد.

- حق نداره بیاد.

- پسر جان! اگر قرار نبود بره که اسمش رو نمی نوشت.

- آقا! التماس می کنم اسم من رو هم بنویس. التماس می کنم. همیشه اون بره و من بمونم. ما رفیق هستیم.

التماس های پی در پی کمال پاسدار گودرزی رو به ستوه آورد. کمال ناامیدانه دست از التماس و خواهش برداشت. خیلی خودش رو کنترل کرد که زیر گریه نزد. ولی درست وقتی که خواست از در اتاق بیرون بیاید و گوشه چشمش اشک آمده بود، پاسدار گودرزی صداس کرد.

- صبر کن. شماره ات رو بده ببینم چه کاری می تونم برات انجام بدم. فقط یادت باشه بهت قولی نمی دم.

کمال بی معطلی و با شتاب به سمت میزی که گودرزی پشت آن نشسته بود برگشت. یک برگه سفید کوچک از قسمت محل برگه های یادداشت برداشت و روی آن شماره تلفن همراهش و شماره تلفن و حتی آدرس خانه اش را نوشت. بعد با نگرانی پرسید: «امیدی هست؟».

- باید دید. راستش یکی از نیروها همسرش باردار هست. ممکنه که همین چند روز آینده انصراف بده. یعنی خودمون دنبال این هستیم که راضی اش کنیم این مأموریت رو نیاد. حالا برو و دعا کن که هرچی قسمت هست همون بشه.

کمال از قسمت کارگزینی بیرون آمد. نگاهی به ساعتش کرد. چیزی به پایان ساعت کاری نمانده بود. با خودش کلنجار می رفت که وقتی کاک مقداد رو دید به او چه می گوید. بگوید که ثبت نام کرده ولی هنوز

تعزیه آخر

قطعی نشده است یا نه؟ در این فکر و خیال ها بود که صدای زنگ
گوشی همراهش به صدا درآمد.

- امامی متین؟

- بله بفرمایید.

- انگار که زودتر از اون چه فکر می کردی قراره همراه رفیقت باشی.

- چطور؟ خبری شد؟

- بله. همین الان اعلام کردند که پاسداری که بنا بود تکلیفش مشخص
بشه، از رفتن انصراف داده و به خاطر وضعیت همسرش و زمان وضع
حملش این سری از مأموریت رو نمیداد.

- آقا دست شما درد نکنه. خیلی ممنونم.

- برو که خیلی کار داری برای رفتن به این مأموریت. خدانگهدارت
باشه.

قلبش آرام شد. حالا با خیال راحت می توانست به اصغر بگوید که
نامش را برای اعزام به این مأموریت نوشته است. داخل اتاقش شد و
لباس فرمش را عوض کرد. گوشی تلفنش را برداشت و شماره اش را
گرفت.

- هنوز زیر پل هستی؟

- بله رفیق. منتظرتم. اومدم باهم بریم.

- حُب ماشین می آوردی. با موتور این همه راه رو تا چهارباغ چطور
بریم؟

- گفتم این آخرای حضورم توی این شهر به اندازه یک موتور آلودگی
هوا ایجاد کنم.

- هه هه خندیدیم. همونجا باش. دارم میام. یه خبر هم برات دارم
اساسی.

کمال برگه خروجش را به نگهبانی داد. آمد و ترکِ موتور اصغر نشست.

هر دو به سمت چهارباغ راه افتادند. در میانه راه بلندگوهای مسجد جامع چهارباغ را هم از مغازه تعمیرات وسایل الکترونیکی گرفتند. نیم ساعتی تا کرج راه بود. تعمیرات مساجد چهارباغ، ملک آباد، روستای عرب آباد را هر زمان که فرصت داشت انجام می داد. ملک آباد سه مسجد فعال داشت، که هر سه آن ها کانون فرهنگی هنری و پایگاه بسیج فعال داشتند. این برای جمعیت شهری رو به رشد آن منطقه کم بود. موضوعی که اصغر و بچه های دیگر مساجد ملک آباد بارها در نشست های هم اندیشی به مسئولان فرهنگی گفته بودند.

به مسجد جامع چهارباغ رسیدند. زین العابدین گوشه مسجد مشغول نجاری بود. چوب هایی که اصغر با هزینه خودش تهیه کرده بود حالا با همت و هنر زین العابدین سه تا قفسه کتابخانه شده بود. بچه های کوچک مسجد هم همان اطراف می پلکیدند و با خرده الوارها برای خودشان چیزی درست می کردند. با دیدن اصغر ذوق زده جلو آمدند و او را در آغوش گرفتند. یک ده هزار تومانی درآورد و به میثم داد و از او خواست تا برود و برای خودش و بچه های دیگر بستنی بخرد. کمال بلندگوها را به داخل صحن شبستان مسجد بُرد. زین العابدین دست از کار کشید. فلاکس رنگ و رو رفته ای که روی زمینه افتاده بود برداشت و داخل استکان چای خودش که مقداری هم چای نیم خورده ته آن مانده بود برای اصغر چای ریخت.

کمال از صحن شبستان مسجد به همراه حجت الاسلام محمدمهدی حسینی بیرون آمدند. امام مسجد با دیدن اصغر با خوشحالی صدا زد: «خوشآمدی پسر. روشن کردی مسجدی رو. دیر به دیر می آیی؟» - سلامت باشید حاج آقا. من که خادم شما و مسجدم. هر وقت امر بفرمایید سریع در خدمتم.

- می دونم پسر. می شناسمت. می دونم که همیشه می تونیم روی

تعزیه آخر

شما حساب کنیم.

- در خدمت حاج آقا.

- واقعیت مسجد یک مقدار کار جوشکاری داره، باید یه داربست بیرون خیابون کنار در ورودی مسجد نصب کنیم و بعد هم داخل خود شبستان خرده کارهای مونده است، که گفتم اگر امکانش باشه، شما زحمتش رو بکشی.

- روی چشم. همین هفته انجام میدم.

- خدا چشمت رو نگه داره. راستی نگران آقا زین العابدین هم نباش. حواسم بهش هست.

- خدا حفظتون کنه. می دونید که من برادر بزرگتر ندارم. زین العابدین برای من حکم برادر بزرگتر رو داره.

- می دونم پسرم. نگران نباش.

کمال که تا آن وقت منتظر ایستاده بود، دستی روی شانه اصغر زد و گفت: «اگر صلاح بدونی بریم تا به کارها برسیم. شب هم که هیئت هست و کلی کار مانده». موتور را که روشن کرد، میثم جلو آمد و دو تا بستنی یکی به کمال و یکی دیگر را به اصغر داد و گفت: «عمو، هر جا هستی مراقب خودت باش».

اصغر همانطور که روی موتور نشسته بود، خم شد و صورت میثم را بوسید و گفت: «عموجون تو هم مراقب خودت و بقیه دوستانت باش». کلاه کاسکتش را سر کرد و کمال هم ترک موتورش نشست. راه افتاند. اول به سمت خانه کمال رفتند که تا مسجد ده دقیقه ای بیشتر فاصله نداشت.

یکی از برنامه های اصغر، همراهی زین العابدین برای دیدن پدرش بود. هر چند هفته یکبار روزهای چهارشنبه همراه با او به زندان قزلحصار در ملک آباد می رفتند. دیوارهای بلند و کشیده زندان حال و هوای

شهر و جوان هایی مثل اصغر را آزار می داد. به خصوص حضور زنان و کودکانی که ساعت ها منتظر اعلام وقت دیدار با زندانی خودشان بودند. نگهبان اسم زین العابدین را صدا زد. او نگاهی به اصغر کرد و داخل زندان رفت. مضطرب و غمگین بود. روحیه خوبی نداشت. بیشتر اوقات در خودش بود. کم حرف و تودار بود. برعکس اصغر، که خنده از لبش نمی افتاد. در میان ازدحام جمعیت کمی دورتر ایستاد. ماشین ها تنگ هم کنار تپه های اطراف پارک شده بودند. صدای انواع موسیقی به گوش می رسید. چهره بعضی افروخته بود و چهره بعضی دیگر مظلوم و مضطرب.

یک ساعتی گذشت. زین العابدین از میان جمعیت خودش را به زحمت بیرون کشید. به طرف اصغر آمد. دانه های عرق روی پیشانی اش می جوشید. دهانش تلخ بود. نفسش تند می زد. معده اش می سوخت. با این احوال زین العابدین، خیلی زود سوار موتور شدند و از آنجا دور شدند. در میانه راه بیلبوردهای تبلیغاتی خرید و فروش ویلا به مساحت های مختلف دیده می شد.

زین العابدین با دست به یکی از بیلبوردها اشاره کرد و گفت: « همین هاست که مردم رو از جاهای مختلف می کشونه اینجا».

- دقیقا درست می گی. من هم با نظرت موافق ام. این تبلیغات افراد خاص و عام رو برای مهاجرت به اینجا تحریک می کنه.

- میدونی توی همین ملک آباد، چندین زمین کشاورزی کاربری خودش رو تغییر داد، اون هم غیرقانونی؟

- وقتی نظارت ها کم میشه، این وضعیت پیش میاد.

- کی باید نظارت کنه اصغر؟ کار من و توسه یا دولت؟

- منظورت چیه؟

- خب الان خود تو. دائم توی بسیج و سپاه میری. توی هیئت ها میان

تعزیه آخر

داری می کنی. مکبر مسجدی. درسته؟

- خب آره. حرفت رو بگو داداش؟

- منظورم اینه که من این بی عدالتی ها رو قبول ندارم. بسیج رو قبول ندارم. از حزب الهی بودن بدم میاد. دوست دارم آزاد باشم. اونطور که خودم هستم باشم.

با مهربانی و لبخند همیشگی اش گفت: «من رو چی؟ داداشت رو قبول داری؟»

- نوکرتم.

- خب، این شد. من هم تا آخر که زیر پرچم امام حسین (ع) باشی کنارتم. همه این بی عدالتی ها رو از زیر پرچم اباعبدالله حسین (ع) بین. دیگه راه رو گم نمی کنی. شک نمی کنی. این همه شهید با خون خودشون پای این درخت انقلاب رو آبیاری کردند. حالا اگر عده ای بیان و با نامردی فساد کنند، تخلف کنند که نباید به نام نظام گذاشت. ما توی اعتقادات و باورهامون یک اصلی داریم به نام ولی فقیه. این اصل مثل چراغ راه میمونه. به واسطه اون چراغ حق رو از باطل تشخیص بده تا راه رو گم نکنی.

صدای اذان ظهر از بلندگوی مسجد محل آمد. مسجد جامع ملک آباد، تمام غربت و ازدحام شهر را که از حال و هوای زندان قزلحصار بود، یک جا می شست و می برد. تا آن وقت به خاطرش نمی آمد که این قدر خوب به صدای اذان گوش داده باشد. این اذان حال و هوای دیگری داشت. باد پاییزی صدای موذن را به دوردست ها می برد. حس غریبی داشت.

باران گرفت. همراه با زین العابدین به داخل مسجد رفتند. وضو گرفتند تا نماز بخوانند. کمال دلش گرفته بود. بعد نماز رو کرد به اصغر و گفت: - کوچه پس کوچه های ملک آباد، جایی هست که من در اون رشد

کردم. بزرگ شدم. زیر سایه فقر و نداری و زندان قزلحصار. هر روز به چشم خود دیدم که خانواده مهاجر از زنجان، اردبیل، کرمانشاه، همدان، لرستان و... حتی اتباع افغانی به خاطر نداری و به بهانه بودن کنار زندانشون به این شهر اضافه می شدند. این شهر چیزی جز بدبختی نداره.

- توی همین کوچه پس کوچه ها که با زشتی از اون یاد می کنی، صدها نوزاد به دنیا میان، رشد می کنند، می خندند. توی همین کوچه ها بازی می کنند. شادی می کنند. گاهی باید یک روی دیگه سکه رو هم ببینیم. زندگی که همش سیاهی و زشتی نیست. گاهی توی ازدحام این همه خاطرات تلخ به آسمون نگاه کن. به خدایی که با تمام مهربانی کنارت هست.

- مگه میشه این شهر رو خوب دید؟ چطور می تونی این شهر رو خوب ببینی؟

- اگر خودت رو خوب ببینی، شهر رو هم خوب می بینی. مردم رو هم خوب می بینی. داداش خوب ام هر روز که می گذره، داری لاغر و ضعیف میشی. می دونم شرایط سختی هست. ولی باید توی همین وضعیت سرمون رو بالا نگه داریم. باید قوی باشیم. نباید تسلیم بشیم. بهت قول دادم تا آخر باهات هستم. کنارت.

چند هفته بعد، زین العابدین داخل مسجد کنار کفشداری ایستاده بود. چشم انتظار اصغر بود. نسبت به قبل اوضاع و احوال جسمی و روحی اش بهتر شده بود. مدتی بود که دیگر پاتوق اصلی اش به جای قهوه خانه، مسجد شده بود. همزمان با بهبودی حال زین العابدین برنامه اردوی جهادی با حضور چند تا از نوجوان ها و جوان های مسجد امام حسین(ع) ملک آباد با همت اصغر آغاز شد. بازسازی یک خانه محروم در شهر ملک آباد از اولین برنامه های مسجد امام حسین(ع) بود. تجربه

تعزیه آخر

ساخت خانه های زلزله زده سرپل ذهاب، نوعی آمادگی را در میان بچه ها ایجاد کرده بود. تجربه های مختلف در جریان برنامه های فرهنگی، جهادی و اجتماعی قلب های بچه های مسجد را به یکدیگر نزدیک کرده بود. دلخوری ها و کدورت هاشان نسبت به گروه های هم سن و سال خودشان که مسجدی نبودند کمتر بود.

احسان که از نیروهای جهادی مسجد بود همزمان با اصغر رسید. هر سه سوار ماشین پرشیا اصغر شدند و به سمت ملک آباد راه افتادند. هنوز تا اذان یک ساعتی مانده بود. نیمه های راه اصغر از اهمیت انگیزه نیروهای جهادی گفت. تأکید داشت که این انگیزه با کمک و همراهی یک راه بلد ادامه پیدا می کند. اگر راهنما یا مدیر گروه جهادی انگیزه لازم رو از دست بدهد دیگر نمی توان انتظار داشت که کار به پایان برسد.

به مسجد امام حسین (ع) رسیدند. نیروهای کانون فرهنگی هنری مسجد دور هم جمع شده بود. اکثر نوجوان های پانزده یا شانزده ساله بودند. اصغر با هر کدام سلام و احوالپرسی کرد. گعده دوستانه ای تشکیل دادند و نشستند. هر کدام از نیروهای مسجدی جداگانه شروع به صحبت کردند. از اهمیت کار جهادی و تشکیلاتی برایشان حرف زد. می گفت: «مهمترین مسئله توی کار جهادی غیرت و روحیه خستگی ناپذیری هست نه مادیات. البته که اون هم هست ولی اصل حرف رو، اراده های قوی برای به نتیجه رسوندن کار میزنن».

یکی از اعضاء هیئت امناء مسجد که تا آن لحظه دور از گعده بچه ها نشسته بود جلو آمد و گفت: «شما بچه های مسجد پای کار باشید، بودجه اش با من. از طرف شهرداری و شورای شهر بودجه لازم رو تأمین می کنیم. ولی نیروی انسانی مومن و جهادی رو به این راحتی نمیشه تأمین کرد. جوونی که هم مومن باشه و هم انقلابی مثل شماها به

نظر من دُرّ ناب هست».

اصغر با خوشحالی در تأیید حرف آن ریش سفید گفت: «صلوات». بچه های مسجد با خوشحالی صلوات فرستادند. بهسازی خانه محروم در محله فرهنگ شهر ملک آباد در دستور کار بچه های مسجد قرار گرفت. نیم نگاهی به زین العابدین کرد و گفت: «آقا زین العابدین سرپرست گروه جهادی شما است. اول اینکه اسم گروه به نام امیرالمومنین(ع) هست و امیدوارم که با مدیریت ایشان، تحولی در منطقه ملک آباد اتفاق بیافته».

جلسه به پایان رسید. اصغر بلند شد و اذان گفت. امام مسجد به همراه چند تن از مردم به داخل مسجد آمدند. صفوف نماز جماعت با حضور نیروهای جهادی پُر شد. کار و فعالیت جهادی انگیزه ای شده بود برای نوجوانان تا برای نماز جماعت به مسجد بیایند. از طرف دیگر مبنای حرکت های جهادی در شهر ملک آباد با محوریت مسجد جامع امیرالمومنین(ع) شده بود که با حمایت نماینده ولی فقیه استان البرز، آیت الله سیدمحمد مهدی حسینی همدانی و امام جمعه شهرستان چهارباغ، حجت الاسلام محمدی همراه بود. برای بچه های مسجد ورود نماینده ولی فقیه استان البرز به مشکلات و دغدغه های مردم ملک آباد با محوریت مسجد مایه دلگرمی بود.

مشکلات امنیتی و اجتماعی در شهر ملک آباد و مهدی آباد با پیشنهاد آیت الله حسینی همدانی در قالب طرح پلیس محله پیگیری شد. چند هفته ای نگذشت که با فراهم آوردن زیرساخت لازم در مسجد از نیروهای داوطلب محل «پلیس محله» تشکیل شد که در بعضی موارد امور محله را هم مدیریت کنند. در قالب طرح قرارگاه مرکزی جهادی محرومیت زدایی استان البرز مطالبات و دغدغه های مردم مناطق محروم مهدی آباد و ملک آباد را پیدا می کردند و رسیدگی

تعزیه آخر

لازم را انجام می دادند. شبکه سازی نیروهای مسجدی یکی از برنامه های اصغر در طول زمان فعالیتش به عنوان عضو نماز جمعه شهرستان چهارباغ بود. پس از آن هم به عنوان یک سپاهی بیشتر از گذشته نسبت به انسجام برنامه های محرومیت زدایی در محلات محروم مهدی آباد و ملک آباد همت کرد.

تنها ۲ روز تا زمان اعزام به سوریه باقی مانده بود. این مدت کمال و اصغر به تدریج خانواده را برای سفر آماده کرده بود. تنها رضایت نامه کتبی مانده بود. برنامه ریزی تمامی کارهای ریزی و درشتی که برعهده داشتند هم به سرانجام رسیده بود. پدر کمال یک دهنه مغازه زیر پله ای داشت و آنجا مشغول کار بود. سن و سالش به پنجاه سال می رسید. کم حرف بود. چهار پسر داشت که کمال آخری آنها بود. سال ها بود که در چهارباغ زندگی می کردند. وقتی رضایت نامه مأموریت سوریه کمال را دید، بدون آنکه چیزی بگوید، خودش را مشغول دفاتر حسابرسی مغازه اش کرد. کمال جلو رفت و صورت پدر را بوسید. بعد بدون هیچ حرفی شروع به مرتب کردن وسائل مغازه کرد. یک ساعتی گذشت. پدر از روی پیشخوان مغازه فرم رضایت نامه را برداشت و آن را امضاء کرد. کمال فرم را به دست گرفت و روی پدر را بوسید. حالا نوبت مادرش بود. به سمت خانه رفت. خانه قدیمی کوچک و نقلی داشتند. مادر داخل ایوان خانه در حال پاک کردن سبزی بود.

- کجا بودی پسر جان. بیا من دست تنهام. بیا کمک کن که این سبزی ها رو پاک کنیم.

کمال جلو آمد. صندل هایش را درآورد و روی زیلو کنار مادرش نشست. دست های چروکیده مادر را نگاه کرد. در حالی که یک دسته جعفری برای پاک کردن برداشته بود گفت: «مامان! دارم میرم مأموریت. با اصغر. تنها نیستم.»

- به سلامتی. چند روزی از دست غر و لندهایت آسایش پیدا می کنم
- نه مامان بی شوخی میگم. این مأموریت نیاز به رضایت شما داره.
البته رضایت بابا رو هم گرفتم.
- یعنی چی؟ مگه کجا میخوای بری؟
- سوریه.

- نخیر! تو تازه دو روزه رفتی سپاه. کجا میخوای بری حالا؟ سوریه؟!
مگه بچه بازیه. سوریه مونده برای شماها. پاشو ببینم. اصلاً نخواستم
کمک کنی. برو یه دوش بگیر. توی این گرما بلکه بفهمی چی میگم.
بلند شد و داخل خانه رفت. گوشی تلفنش را روشن کرد و شماره اصغر
را گرفت. بوق اشغال می زد. شماره را قطع کرد. به سراغ چمدانش رفت
و شروع کرد به جمع کردن وسائش. به دنبال فرصتی بود تا مادرش را
برای رفتن به سوریه راضی کند.

ایام امتحانات بود. فاطمه سال آخر دبیرستان بود. روز و شب درس می
خواند. از طرفی هم تمام حواسش به درس های علی بود. اصغر بیشتر
از قبل صحبت از سوریه می کرد. تا اینکه یکی از روزها فرم رضایت
نامه جهاد در سوریه را آورد و مقابل اکبر آقا، گذاشت.

- آقا جون برای رفتن به سوریه اذن شما رو لازم دارم. بعد هم از مادرم
برای رفتن رضایت می خوام.

پدر نیم نگاهی به اصغر کرد. بعد بی معطلی فرم رضایت نامه را امضاء
کرد. مادر هم هیچ مخالفتی نکرد. هرچند مدت ها بود که فاطمه به
خواست و سفارش اصغر مادر را برای چنین روزی آماده کرده بود. ولی
این روحیه آن ها برای پذیرفتن سوریه برایش قابل باور نبود.

دو سه روزی گذشت. منزل عمه سمیه بودند که اصغر رسید. چند دقیقه
ای از آمدنش نگذشت که از خانواده اش خواست که به خانه خودشان
بروند. عمه با دلنگرانی پرسید: کجا اصغر جان؟ نیامده داری می روی؟

تعزیه آخر

- واقعیت عمه جان مسافرم. میرم مشهد.
- به سلامتی عمّه. التماس دعا داریم. حالا که مسافر هستی باشه عزیزم. در پناه خدا به سلامت بری و برگردی.
از همه اقوام تلفنی و یا رو در رو برای رفتن به مأموریت حلالیت طلبید. تنها به مادر بزرگ مادری اش گفت که به سوریه می رود و از او خواست که به کسی نگوید.
فاطمه، علی و مادر سوار ماشین اصغر شدند و به سمت خانه راه افتادند. حالا دیگر آماده بودند، که هر لحظه امکان اعزام اصغر به سوریه است. ضبط ماشین را روشن کرده بود. مداحی پخش می کرد.
- منم یه مادرم. پسرمو دوستش دارم، چقدر شهید دارن میارن، از تو سوریه، منم باید برم، آره برم سرم بره، یه روزی هم بیاد، نفس آخرم بره، حسین آقام حسین آقام، انادیک یا اُمّی، حمله قطره دمی، ...
بعد هم نوحه های مختلفی از حضرت زینب(س) پخش شد. فاطمه و علی بی امان گریه می کردند. وقتی اشک ها و بی تابی شان رو دید گفت: «گریه برای سید شهیدان کربلا کنید. جهاد که گریه نداره. جهاد تکلیفه. وظیفه است. علی گریه نکن. گریه می کنی فقط برای امام حسین(ع) گریه کن».
- یادتون باشه به فضای مجازی اطمینان نکنید یه موقع خبری از شهادت خبری از زخمی شدن جراحت هرچی هرچی گفتند شماها گوش ندید چون می خوان توانایی خانواده مدافعین حرم رو بشکنن. اگر هر خبری شنیدید، از محل کارم حتما صحتش رو از لشکر پرسید موعده مقرر فرا رسید. مادر بزرگ تنها فردی از اقوام بود که از اعزام اصغر به مأموریت سوریه مطلع شده بود. برای بدرقه به خانه شان آمد. مادر قرآنی را به دست گرفت تا اصغر را از زیر آن رد کند. اصغر اول از همه مادر را در آغوش گرفت. رویش را بوسید. بعد هم خم شد و

پایش را بوسید. سپس علی را در آغوش گرفت. به او گفت: «محکم باش. مگه سرباز رهبر گریه می کنه؟! مگه جهاد گریه داره؟! تو باید سرباز امام زمان باشی. قوی باش.»

نوبت به فاطمه رسید. باورش نمی شد. مگر می شد، که زمان دل کندن از اصغر رسیده باشد. فکر می کرد که نکند خواب هایش تعبیر شوند. ای کاش همه این ها یک خواب کوتاه مدت بود. ای کاش برادرش این اندازه عاشق شهادت نبود. اصغر را در آغوش گرفت. نه مثل همیشه. این مرتبه عاشقانه تر. تمام روزهای کودکی شان از مقابل چشم هایش می گذشت. در دل با خودش می گفت: «اصغر تو همه کس من هستی. مادرم، پدرم، رفیق ام. چطور باید از تو دل بکنم. اصلا مگر می شود خواهری را از برادرش جدا کند. مگر ما جدا شدنی بودیم. نه! این ها همه اش یک خواب بد کوتاه است. ولی نه.» از چشم هایش فراق را احساس می کرد. هوا تاریک شده بود. فاطمه آخرین نفری بود که برای خدا حافظی جلو رفت. اصغر را در آغوش گرفت. اشک امانش نمی داد. بیشتر از علی دل آشوبه به جانش افتاده بود.

صدای حق هق گریه فضای اتاق را پُر کرده بود. فاطمه و اصغر هر دو گریه می کردند. اشک می ریختند. یک جمله در میان حرف هایش در گوش فاطمه ماند، آنجا که گفت: «چادر حضرت زهرا(س) رو همیشه روی سرت نگه دار.»

آن شب فاطمه، علی و رقیه خانم با چشم های خیس خوابیدند. نیمه های شب اکبر آقا بلند شد حاضر شد و برای کار رفت. چند هفته ای بود که در قسمت آبیاری فضای سبز شهرداری مشغول به کار شده بود. کارش نیمه وقت بود. ساعت نزدیک سه صبح بود، که در دل تاریکی جوانی را دید که به سمتش می آید. دقت کرد. اصغر بود.

- اصغرجان! پسرم تویی؟! مگر نرفتی پسرم.

تعزیه آخر

- بله رفتم. ولی پروازم کنسل شد. مجبور شدم برم حوزه بخوابم. دیگه دلم نیامد بیایم مادر را بیدار کنم. حالا بهم خبر دادن که باید راه بیفتم و با پرواز دیگری برم. گفتم پیام و یک بار دیگه شما رو ببینم. این ها را گفت و جلو آمد. پدرش چکمه بلندی پوشیده بود تا پاهایش خیس نشود. اصغر خم شد و روی چکمه های پای پدر را بوسید. اکبر آقا به زحمت او را بلند کرد. در حالی که اشک می ریخت گفت: «پسرم چکار می کنی». بعد او را در آغوش گرفت. شانه هایشان بی اختیار می لرزید. هر دو اشک می ریختند. چند دقیقه ای گذشت. هوا سرد بود.

- بابا جان! اگر یک وقت خبر شهادت من را از فضای مجازی شنیدی توجهی نکن ها. یادت باشه خبر شهادتم را مستقیم از لشکر بگیر. وقتی اصغر این جمله را گفت، اکبر آقا ناخواسته ته دلش لرزید. بی اختیار یاد تعزیه امام حسین (ع) افتاد. آنجایی که امام (ع) رفتن علی اکبر (ع) را تماشا می کرد و گفت: «علی جان چند قدم را برو پیش تو چشمان ترم، یک نظر بار آخر قد و بالای تو را ببینم پسرم». کمال ساک سفر را بست. اتاقش را مرتب کرد. چمدانش را گوشه حال گذاشت. مادر با دیدن چمدان پرسید؟

- کجا؟!

- دارم میرم سوریه.

- جدی جدی داری میری؟!

- آره بابا. یک بار برم ببینم چه جوویه. اگر مشکلی نداشت بازهم میرم

- پاشو برو.

- یعنی برم؟!

- آره. برو دیگه یه بار میخوای بری برو دیگه.

با شنیدن این جمله مادر، کمال سر از پا نشناخت. خیالش راحت شد

که مادرش متقاعد شده است. دست و پای مادرش را بوسید. او را غرق بوسه کرد. خاطرش جمع شد از اینکه توانسته رضایت مادر را بگیرد. تا آن ساعت فکر می کرد که بدون رضایت مادرش چطور باید برود. منتظر بود که اصغر دنبالش بیاید. ساعت سه و نیم صبح باید راه می افتادند تا پادگان باشند. تأخیر یک ربع ساعت کمال باعث شد غرولند اصغر را به گوش جان بخرد. مادر کمال این غر زدن ها را که شنید گفت: « این عادتشه. همیشه بدقولی داره.»

اصغر از ماشین پیاده شد. آمد و گفت: «خاله دیگه ما رو دعا کن. داریم میریم برای شهادت.»

- شما دو تا دارید میرین برای شهادت؟!

- آره دیگه خاله. دعا کن شهید بشیم.

- برید شهید بشید که چی بشه؟! برید دشمنان اسلام و مسلمانان رو بکشید و بیاید. برید مسخره بازی هم در نیارید.

برای اعزام به سوریه پس از توجیهات نهایی، محمدحسین را دیده بودند. اصغر به محمدحسین گفت: « محمد حسین تو سه چهار بار رفتی هیچی نشدی. من میرم و روی دست من رو میارن توی لشکر.»

محمدحسین هم با خنده و شوخی گفت: « اگر تو رو روی دست بیارن من برگه استعفایم رو می برم کارگزینی می دهم.» این را گفت و همه با هم خندیدند.

فصل سیزدهم: عقل عاشق و عشق عاقل شد

کمال در راه بازگشت به ایران بود. انگار همین دیروز بود، که به سوریه اعزام شدند. گوشه تقویم جیبی اش زمان حرکت را یادداشت حرکت بود. چهارم تیرماه سال نود و هفت بود که به سمت دمشق از فرودگاه امام (ره) پرواز کردند. وقتی به سوریه رسیدند. پیش از اعزام به منطقه مأموریت ابتدا به حرم حضرت زینب(س) رفتند. یک دل سیر حرم مطهر را زیارت کردند. هر کدام از نیروهای اعزامی چند رکعتی نماز برای خانواده و کسانی که دوستشان داشتند خواندند. پس از زیارت نوبت به تقسیم نیروها رسید.

اصغر و کمال هر دو به عنوان مسئول مخابرات اعزام شدند. هر دو یک مسئولیت واحد داشتند برای همین از یکدیگر جدا افتادند. کمال در شمال حلب در منطقه ای میان روستای نوبل و الزهرا(س) و اصغر در جنوب این شهر در روستای شقدله مستقر شدند. شمال حلب چسبیده به ترکیه، پایگاه نظامی که تنها ۲ کیلومتری داعش بود. از سمت شمال هم به ترکیه راه داشت. از دو طرف پایگاه حساسی محسوب می شد. می گفتند که آن پایگاه در نعل اسبی قرار دارد. یعنی فقط یه مسیر پشت سرشان خالی است. پایگاهی که اصغر به آنجا اعزام شد، جای خیلی

آرام، از روستاهای جنگ زده بود. یک روستای سنی نشین جنگ زده که یک تعداد از مردم رفته بودند و یک تعداد دیگر مانده بودند. روستایی بود که داعش و نیروهای تکفیری آن را از بین برده بودند. هر روز با بیسیم با یکدیگر ارتباط داشتند و حداقل هفته ای چندین مرتبه همدیگر را می دیدند.

خورشید هنوز درنیامده بود. اوائل مرداد ماه گرم تابستان بود. پشت بیسیم اعلام شد که خط را شلوغ کنید، احتمال شود هست. اصغر با شنیدن این جمله برای اینکه خط را شلوغ کند، شروع به خواندن آهنگ کردی کرد. آن سمت خط هم کمال جواب او را با آهنگ و لحن کردی می داد. مسئول مخابرات با دیدن این وضعیت با عصبانیت آمد و گفت: «چه کار دارید می کنید؟!!! این مسخره بازیا چیه؟ شما رو از کجا فرستادن؟ معنی خط شلوغ کردن یه چیز دیگه هست؟ شما چرا دارید آهنگ می خونید؟».

روحیه شوخ طبعی و شیطنت های گاه و بی گاه اصغر و کمال، فضای خشک و سخت منطقه جنگی حلب را تغییر داده بود. ولی گاهی هم برایشان دردسر درست می کند و توبیخ می شدند. هر مرتبه قول می دادند که تکرار نکنند ولی دست خودشان نبود. دوباره تکرار می کردند و توبیخ می شدند. روزها یکی پس از دیگری می گذشت. تنها چند روزی بیشتر به بازگشت به ایران و پایان مأموریت آن ها نمانده بود.

حالا اکثر نیروهای مقاومت می دانستند که کاک مقداد لقب جوان بیست و سه چهار ساله ای به نام اصغر الیاسی است که به عنوان تکاور از لشکر ۱۰ سیدالشهداء استان البرز به منطقه اعزام شده است. موهای سیاه و پرکلاغی اش، بلندتر از حد معمول شده بود؛ آشفته گی قشنگی داشت. قد بلند و خوش اندام بود. اما بیشتر از همه خوش خلق و حرف نگه دار بود. روحیه شوخ طبعی اش او را بین همه محبوب کرده بود.

تعزیه آخر

شهرت کاک مقداد بین نیروها پیچیده و پرآوازه بود. به خصوص زمان هایی که مکبر نمازهای جماعت بود این احساس بیشتر می شد. حس دوستی و احترام نیروها نسبت به او را به راحتی می شد تخمین زد. با وجود این بسیاری از ساعت ها تنها بود. تک و تنها می خوابید. تنهایی برای دویدن در محوطه پایگاه می رفت. خوشش نمی آمد کسی به خلوت های شبانه اش سرک بکشد. گاهی اوقات تنها کمال بود که می فهمید یک دل سیر گریه کرده است. مثل همان روزی که کنار استخر انتهای مدرسه روی زیلوی نمدار و نخ نما نشسته بودند و به سرخی غروب آفتاب نگاه می کردند. بین حرف ها و و درد و دل هایش از وضعیت پدرش گفت.

سرظهر تلفنی با او در ایران صحبت کرده بود. پدرش درد و دل کرده بود که شهرداری می خواهد او را بیرون کند. نیروی قراردادی یا پیمانی نبود. یک نیروی شرکتی ساده و کارگر بود. اصغر دست های پینه بسته پدر را به خاطر آورد. رنج دوران بیماری و روزهایی که مجبور بود به خاطر شرایط جسمی اش خانه نشین شود را مرور کرد. روزگار سختی بود. به آرزوهای دور و دراز خودش فکر کرد. اینکه چقدر دوست داشت مادرش مانند بسیاری از مادرها بیرون خانه کار نکند. اینکه فاطمه و علی بهترین زندگی را داشته باشند. پدرش را خسته و نگران از اینکه فردا کاری برای کسب درآمد باشد یا نه، نبیند.

کمال روی شانه اش زد و گفت: « میزونی یا نه؟ » جواب داد که میزونم. بعد با هم به داخل استخر پریدند و آبتنی کردند. گذشت زمان را احساس نکردند. نزدیک اذان بود. یکی از نیروها از دور می آمد. دائم این سو و آن سو را نگاه می کرد. اصغر متوجه آمدنش شد. نگاهی به کمال انداخت و گفت: « هیس ». هر دو با هم زیر آب رفتند. نفس هایشان حبس شده بود. با آمدن آن نیرو به لبه استخر پریدن بیرون و

با صدای هو او را ترساندند. با دیدن این صحنه آن جوان نمائد. پا به فرار گذاشت. انداخت میان شمشادها و دوید. پشت سرش فریاد زدند: «داداش برگرد. اوضاع میزونه. نترس. خودی هست. ماییم». اما دیگر دیر شده بود. آن قدر از آن ها دور شده بود که صدایشان را نمی شنید. از استخر بیرون آمدند. خودشان را خشک کردند و آماده بازخواست مسئولان شدند. هر چند این یک ساعت را مرخصی رد کرده بودند ولی ترساندن یک نیروی نظامی آن هم در دل سیاهی شب عواقب خودش را داشت. صبح روز بعد در حالی که شهر حلب به سمت روستای بن الزهرا(س) حرکت می کردند گوشی همراهش را برداشت و شروع به فیلم گرفتن کرد. شهر جنگ زده و ویران شده حلب که روزگاری هم تراز با شهر تهران بود دل هر انسانی را به درد می آورد. همانطور که فیلم می گرفت گفت:

- «بسم الله الرحمن الرحيم، سلام عرض می کنم خدمت هم سن و سال های خودم. تمام جوان های خوب و باغیرت ایرانی. اونایی که میگن مدافعان حرم برای چی رفتن سوریه و برای پول می روند و نمی دانم اصلا سوریه به ما چه ربطی داره، برای چی میرن سوریه جوان های ما کشته می شوند، برای پول می روند، فقط صرفاً جهت اطلاع این کلیپ را تهیه کردم تا همه بدانند که اگر مدافعان حرم ما نبودند الان کرمانشاه، همدان و تهران ما وضعیتش این شکلی بود و تمامی ساختمان ها این طور خرابه شده بود. اینجا حلب است و دست کمی از تهران نداره. اینجا جایی که توی کلیپ می بینید مرکز شهر حلب هست که امکانات آن از تهران بیشتر و بهتر بوده. ولی داعشی ها و نیروهای تکفیری به این منطقه نفوذ کردند و این بلا رو سر مردم شهر آوردند. خب. جوان های هم سن و سال من بیاییم خدا را شکر کنیم که اجازه ندادند این بلا سر ایران ما بیاید و ناموس های ما به تاراج برده شوند».

تعزیه آخر

تپه هایی از ساختمان های مخروبه و جنگ زده ویران شده از مقابل دوربین رد می شد. روی بسیاری از دیوارها دست نوشته های نیروهای تکفیری و داعشی نقش نمایی می کرد. اصغر خدا رو شکر می کرد که برای آمدن به سوریه تمام تلاشش را کرده است. حالا به عنوان تکاور لشکر ۱۰ سیدالشهداء در سن ۲۳ سالگی برای دفاع از حرم حضرت زینب(س) آمده بود. نزدیک محرم بود. دلش هوای تعزیه های پدر را کرده بود.

نیمه های مرداد ماه بود. کمال برای دیدن اصغر به یکی از پایگاه های مستقر در شهر حلب آمد. فرصتی بود تا با خانواده هاشان تلفنی صحبت کنند. کمال دلش برای مادرش تنگ شده بود. مانند اصغر هر دو یا سه روزی با ایران تماس می گرفت و با خانواده اش صحبت می کرد. تلفن پایگاه کمال قطع شده بود. برای همین آن روز از پایگاهی که اصغر مستقر بود با ایران تماس گرفت.

- سلام مامان خوبی. حالت چگونه؟ اوضاع خوبه....
کمال مشغول صحبت بود که اصغر گوشی را از دستش گرفت و گفت:
سلام خاله خوبی؟

کمال از دهانه گوشی تلفن گفت: مامان اصغره.
- سلام اصغر جان. خوبی پسرم. مراقب خودتون هستید. هوا گرم نیست؟!

- همه چیز امن و امانه خاله. جای شما خیلی خالیه.
- خدا رو شکر پسرم. تند تند زنگ بزنید بابا. دلمون شور می افته از بی خبری.

- راستی خاله. یه حرفی داشتم.

- جانم بگو پسرم. می شنوم.

- نمی خوان این برای کمال زن بگیرین؟

- چی؟! شما اون جایی که! چطوری برایش زن بگیرم. اصلاً تو اگه بیل زنی، باغچه خودت رو بیل بزن پسر.
- نه خاله جدی میگم. دختر خوب سراغ دارم. اگه خواستید برگشتیم معرفی می کنم.

- کمال به شوخی زد توی سر اصغر و گوشی رو از دستش قاپید.
- کمال بگو ببینم اصغر چی میگه؟!

- هیچی بابا. لا کتاب باز کرده چی دیده اونجا الله اعلم.
شهر جنگ زده حلب با شوخی های گاه و بیگاه نیروهای پاسدار جبهه مقاومت حال و هوای دیگری پیدا می کرد. از طرفی هم رفاقت و محبت نیروها بیش از همیشه می شد. از زمان اعزام به سوریه که هفدهم تیرماه سال نود و هفت بود، تقریباً هفتاد و پنج روز می گذشت. محرم شروع شده بود. خانواده منتظر تلفن اصغر از سوریه بودند. اصغر از آنها قول گرفته بود که با توجه به شرایط منطقه تماس های تلفنی در حد سلام و احوالپرسی باشد. حرفی نزنند، که به ضرر جبهه مقاومت شود.
فاطمه مشغول نماز بود. علی در فکر بود. بعد هم یک تکه نخ از روی زمین برداشت و آن را میان بند انگشتانش می پیچاند و باز می کرد. دُرست مانند کودکی های اصغر. پدر و مادر هم نشسته بودند که زنگ تلفن به صدا آمد.

مادر پرید و گوشی را برداشت. با ذوق و شوق گفت:
- سلام اصغر جان! سلام پسر. نور چشمم. دلم برایت تنگ شده عزیزم. چرا دیر تماس گرفتی مادر؟ حالت خوبه عزیزم...
یکسره می گفت و قربان صدقه اش می رفت. شور و شوق رقیه خانم برای حرف زدن با اصغر خیلی زیاد بود. فاطمه تسبیح جانماز را برداشت و شروع کرد به ذکر گفتن کرد.
- پسرم برایم روضه حضرت زینب(س) بخوان.

تعزیه آخر

اصغر شروع به خواندن روضه کرد. چند لحظه ای نگذشت که رقیه خانم به اکبر آقا اشاره کرد.

- « بیا ببین اصغر چه می خواند».

اکبر آقا گوشی تلفن را گرفت. چند لحظه ای گوش کرد. مادرم هم گوشش را چسباند به تلفن. هر دو اشک می ریختند و اصغر روضه می خواند. پس از چند دقیقه که از روضه گذشت سراغ فاطمه و علی را گرفت.

- سلام فاطمه جانم، حالت خوبه آبجی، داشتی چکار می کردی فاطمه؟

- سلام داداش. الهی شکر. خودت خوبی؟ من نماز می خواندم. نماز عشاء ام هنوز مانده.

- فاطمه جان! آبجی، برو سر نمازت برایم دعا کن فاطمه. به حضرت زینب(س) بگو منم خواهرم. می خوام برادرم رو فدایی تو کنم. اینطوری بگو. ببین من شهید میشم. داریم بر می گردیم فاطمه. سفره شهادت داره جمع میشه. اگه من رو دوست داری. اگه میگی من تو رو خیلی دوست دارم، پس اون چیزی که من دوست دارم از خدا بخواه.

فاطمه مکث کوتاهی کرد. ناخواسته و از سر تسلیم گفت: « باشه میگم داداش». گوشی تلفن را که گذاشت با خودش کلی کلنجار رفت که ای کاش می شد که کاری که اصغر خواسته انجام ندهد. اما، به برادرش قول داده بود. او روی قول اش حساب کرده بود. آمد و سر سجاده نشست و هرچه برادرش خواسته بود گفت. روحیاتش را می شناخت. شهادت اشتیاقی بود که فقط لق لقه دهانش نبود. درک می کرد چیزی را که او می خواست.

روزی را به خاطر آورد که به اصغر گفته بود: « داداش چرا این قدر از شهادت حرف می زنی؟ مگه ما رو دوست نداری؟ دلت برای مامان و بابا برای من و علی نمی سوزه؟» او هم در جواب گفته بود: « شهید

زنده است فاطمه. سفره شهادت همیشه برپا نیست. باید بخوای. باید فدایی بشی». خاطر جمع حرف می زد. به راه و فکرش ایمان داشتم. درست از زمانی که لباس فرم سپاه را پوشیده بود، لحظه به لحظه میل و اشتیاقش به شهادت بیشتر شده بود.

شانزدهم شهریور ماه بود، که اصغر مقداری پول به کمال داد تا قبل از زمان برگشت که پنجشنبه همان هفته بود از روستای الزهرا(س) روغن زیتون بگیرد. کمال سفارش اصغر را انجام داد. سپس آن را در بخش مرکزی نیرب که مرکز پشتیبانی مواد غذایی نیروها بود گذاشت. یکشنبه هجدهم شهریورماه بود. صبح زود در گفت و گو تلفنی کمال به اصغر گفت که سفارش روغن زیتون رو انجام داده است. قرار شد که اصغر آن ها را از نیرب تحویل بگیرد.

ساعت ۱۰ و نیم صبح بود. بیسیم ها وسط اتاق روی زمین بودند. کمال گوشه اتاق نشسته بود و با صادق صحبت می کرد. صدای خش خش بیسیم نظرشون رو جلب کرد.

- یا ابوالفضل(ع)، یا حسین(ع)، یا زینب(س) حیدر، حیدر!!!
این رمز ارتباط با فرماندهی مخابرات حلب بود. معرف پادگان اصغر، کاظم بود. برای کمال هم هادی. صدای دوم در بیسیم آمد.

- حیدر - کاظم. یا زینب(س)، تلفات دادیم.
کمال در خیال خودش با خنده گفت: این سری دیگه غزل خداحافظی رو خوندی اصغر! الان هست که فرماندهان عذرت رو بخوان. دیگه حتما اخراج میشی.

صدای بیسیم را بست و ادامه حرفش را با فردی که مشغول صحبت با او بود زد. ۱۰ دقیقه ای نگذشت. دلشوره به جانش افتاد. صادق گفت: هنوز داره صدا میاد! زیاد کن بینیم چیه داستان. از شوخی گذشته فکر کنم خبری شده.

تعزیه آخر

کمال صدای بیسیم را زیاد کرد. صدای گریه، صدای ناله و شیون می آمد. بعضی ها داد میزدند. دل آشوب شد. معرف پایگاه اصغر بود. فکر کرد نکند واقعا اتفاقی افتاده است. بیسیم را برداشت.

- کاظم - هادی. کاظم - هادی.

صدایی نمی آمد. صدای شیون و داد و گریه ادامه داشت.

- تلفات دادیم. یا زینب(س) یکی به داد ما برسه. کسی نیست صدای ما رو بشنوه. حیدر بیا. امدادگر بیا.

یک ربع ساعت گذشت. احمد محمدیان با بغض گفت: تلفات دادیم. بچه ها پر کشیدند.

دست و پاها کمال می لرزید. دوباره پیج کرد.

- کاظم - هادی. چی شده؟ یکی خبر بده. تلفات دادین؟ چی شده؟

- زدنمون. بچه ها پر کشیدند.

- تلفات دادید؟ چی شده؟ درست حرف بزنید. جون به لب شدیم.

- اصغر و فرهاد رفتن.

- کجا رفتند؟! درست حرف بزنید ببینم چی شده؟

- بردنشون بیمارستان.

کمال با شنیدن این جمله بی اختیار روی زمین افتاد. یکی از بچه ها با دیدن این صحنه بیسیم را برداشت و از در بیرون رفت. به سرعت با پایگاه تماس گرفت.

- اصغر چی شده بچه ها؟

- بردنش بیمارستان.

- یا خدا. نگذارید کمال بفهمه.

کمال به خودش آمد. گیج و مبهوت خودش را به در اتاق رساند. در قفل بود. فریاد می زد در رو باز کنید. کسی در رو باز نمی کرد. نشست و با دست هایش بی اختیار روی زانوهایش می زد. چند دقیقه بعد یکی

از نیروها آمد و در را باز کرد.

- بیسیم؟ بیسیم ها کجان. چه خبره. یکی حرف بزنه. بگین چی شده؟
نیروها بیسیم ها رو با خودشان برده بودند. خط ها را قطع کرده بودند.
تنها دو تا سه خط در ارتباط بودند. ساعت یک ربع به یازده شب شد.
کمال زانوهایش را بغل گرفته بود و گوشه اتاق نشسته بود. ماشین هایی
که رفته بودن بیمارستان برگشتند. چند دقیقه گذشت، ولی کسی بالا
نیامد. کمال بلند شد از روی تراس حیاط را نگاه کرد. نیروها آهسته با
هم نجوا می کردند.

- چرا هیچ کس نمیگه چی شده؟ چی کار دارین می کنید شما؟ مگر
بابامون فوت کرده؟ بابا بگین چی شده؟ چرا پنهان کاری می کنید؟
یکی از نیروهای پادگان داخل اتاق آمد. یک راست رفت توی تراس.
کمال با حرص نگاهش کرد.

- کجا میری؟ چرا سرت رو عین چی انداختی پایین. میرین، میاین.
حرف بزنید دیگه. بابا ما هم آدمیم. دارم دغ می کنم. یکی بگه چی شده
در حالی که گریه می کرد برگشت.

- چرا گریه می کنی؟ بگو ببینم چی شده؟ حرف بزن. با توام. چرا گریه
می کنی؟ چی شده؟ اصغر کجاست؟
- رفیقت شهید شد.

کمال با شنیدن این جمله نقش زمین شد. در همان حال یاد برنامه
هایشان با اصغر افتاد. کلی برنامه چیده بودند. یکشنبه اول محرم بود.
می خواستند دوباره پیاده روی اربعین به کربلا بروند. با خودش می
گفت: نه! مگر می شود. آن همه قرارهایی که گذاشته بودند. قول هایی
که داده بودند. بنا بود چند تا از بچه های بسیج ملک آباد هم همراهی
شان کنند. اصلاً حرم حضرت زینب(س) چه می شود؟ قول داده بود که
این سری باهم برای زیارت برویم.

تعزیه آخر

به یاد ساک اصغر افتاد. خودش آن را ریخته بود زمین و دوباره از اول مرتب چیده و بسته بود. حالا یعنی چی که نیست. یعنی چی که شهید شده است. راستی روغن زیتونی که برای سوغاتی آماده کرده بود چی؟ این ها همه یک خواب بد است یا یک شوخی. مانند همان شوخی هایی که معمولاً می کردند. نه این ممکن نیست که رفیقش شهید شده باشد. حتماً باز هم یکی از آن شوخی ها و شیطنت ها است.

صبح روز بعد به هوش آمد. فرمانده پایگاه بالای سرش آمد. دستی روی سر کمال کشید. کنارش نشست و دستش را روی شانه اش گذشت - اومدم بهت بگم که چه اتفاقی افتاده. اصغر الیاسی، فرهاد طالبی، مصطفی امجد دیروز صبح در حال حرکت رفتند روی تله انفجاری. اصغر راننده بوده. موج انفجار مصطفی امجد رو در دم بیهوش کرده که هیچی هم یادش نیست. فرهاد طالبی دستش از کتف قطع شد. بعد هم به دلیل خونریزی تو مسیر شهید میشه، اصغر در دم همانجا شهید میشه، همون لحظه یه ترکش زیر گلوی اصغر از پشت سر در میاد همون لحظه شهید میشه. رفیقت شهید شد کمال جان.

کمال بهت زده به حرف های فرمانده گوش می داد. فرمانده هر کلمه ای که می گفت، کمال اشک می ریخت. چشم از چشم فرمانده برنمی داشت. نمی خواست باور کند. دنبال یک فرصت و بهانه بود که بگویند این ها هیچ کدام واقعیت ندارد. با خودش فکر می کرد، اصغری که آن قدر از شهادت حرف می زد و آن ها به او می خندیدند حالا دارد به ریششان می خندد. حالا آن ها را تنها گذاشته و شهید شده است.

ای کاش همه این ها یک شوخی بود. مگر می شود که رفیقش رفته باشد. پس رفاقتشان چه می شود. وقتی برای پیاده روی اربعین قصد کرده بود همراهش بود. وقتی خواست به سوریه بیاید هم همراهش آمد. حالا با شهادتش چه کند؟ رفیقش این منزل را تنها رفته بود.

فصل چهاردهم: قبول دولتیان کیمیای این مس شد

دفتر خاطرات فاطمه پر شده بود از خاطرات ریز و درشت با برادرش اصغر. آن شب روزه حضرت قاسم (ع) بود. مادر چادر سیاهش را سر کرد. شانه هایش افتاده شده بود. خودش نمی دانست چرا نسبت به روزهای قبل کمرش صاف نمی شود. علی لباس سیاهش را پوشید. همراه مادر به سمت مسجد جامع چهارباغ برای عزاداری ایام محرم راه افتادند. اکبر آقا، پیش از آن ها در مسجد پای دیگ غذای نذری بود.

فاطمه آن شب هم مسجد نرفت. گوشه خانه نشسته بود و منتظر تلفنی از سوریه بود. پس از مراسم روزه خوانی و عزاداری، با چای از عزاداران امام حسین (ع) پذیرایی شد. رقیه خانم، حبه قندی را در دهان گذاشت تا چایش را بخورد. بی اختیار پیچ پیچ همسایه ها را شنید. زن ها زیر لب حرف می زدند.

تعزیه آخر

- پسرش شهید شده، هنوز بهشون خبر ندادند، خدا بهشون رحم کنه. دیگری می گفت:

- خدا می دونه الان چقدر بهشون پول بدن، رفته بود سوریه دیگه. خوش به حالشون. چه دلی دارند مردم.

دختر جوانی از دور رقیه خانم را نگاه می کرد و چشم از او بر نمی داشت. جلو آمد و خرما تعارف کرد. رقیه خانم در حالی که دستانش به لرزش افتاده بود یک خرما برداشت. طاقتش تمام شده بود. حرف ها و پیچ پیچ هایی که در مورد شهادت اصغر می گفتند برایش سنگین بود به خصوص پولی که برای رفتن به سوریه صحبتش شده بود.

بلند شد. روبه روی همه زنانی که در مجلس حضور داشتند ایستاد. - خانم ها گوش کنید. لطفا گوش کنید به حرفم. پسر من؛ اصغر آقا! رفت سوریه. بله. برای دفاع از حرم حضرت زینب(س) رفت نه برای پول. هیچ کدام از فامیل هایمان هم خبر نداشتند. الان چند روزه حرف و خبر شهادت پسر من این طرف و اون طرف هست. اگر شهید شده که من فدایی راه زینب(س) کردم. اگر هم خدا خواست و سالم بود باز هم در راه حضرت زینب(س) هست. خواهش می کنم با این حرف ها دل مرا آزار ندید. پسر من برای مال دنیا نرفت. اصلاً کدام از شما جوان دسته گل خودتون رو برای مال دنیا فدا می کنید که من کنم؟! به فضای مجازی هم گوش ندید. بگذارید ما هم مثل شما منتظر خبر قطعی هستیم. برای رقیه خانم گفتن این حرف ها در جمع سخت بود. چند تا از همسایه ها دوره اش کردند و از او خواستند که صبور باشد. بغض کرده بود. اشک می ریخت. با همان حال از مسجد بیرون آمد و به خانه برگشت.

روز سوم اکبر آقا، برای گرفتن خبر وضعیت اصغر به لشکر رفت. رقیه خانم، حال یک مرغ پرکنده را داشت. یک لحظه آرام نمی گرفت. تند

تند کار می کرد. مرتب حواسش به تمیزی خانه بود. زیر لب می گفت: چرا آن شب یاسین نخواندم. شب هیجدم شهریورماه، نذر سوره یاسین اش را برای سلامتی اصغر نخوانده بود. یادش رفته بود بخواند. حالا غصه آن را می خورد.

فاطمه داخل حوزه بسیج پایگاه مسجد بود، که پدرش زنگ زد.

- شهادت برادرت مبارک فاطمه جان!

با شنیدن این حرف زیر پاهای فاطمه خالی شد. روی زمین افتاد. اصغر جلوی چشمانش ظاهر شد. پسر بچه کوچکی بود که موهایش را می بافت. بلد نبود بیافد توی هم گره شان می داد. ولی او ذوق داشت و عشق می کرد. کم کم کنار هم بزرگ شدند. قد کشیدند. مدرسه رفتند. خندیدند. گریه کردند. همه لحظات و خاطرات با اصغر از مقابل چشمانش گذشت.

آخرین آغوشش را به خاطر آورد. آخرین حرف هایش. آخرین تغذیه اش که روضه علی اکبر(ع) بود. آن قدر خوب آن را اجرا کرد که دل همه شان کباب شد. با خودش گفت: نه! اصلاً تقصیر من است که آن شب در سجاده ام هرچه خواست از خدا خواستم. این قرارمان نبود. او خواست که از او دل بکنم. اصغر کوه بود. برایم تکیه گاه محکمی بود. پشتم خالی شده بود. کمرم شکسته بود.

با قطعی شدن خبر شهادت اصغر، خانواده الیاسی منتظر آمدن پیکرش بودند. صدای قرآن از داخل خانه پخش می شد. اقوام و همسایه ها مرتب به خانه شان رفت و آمد می کردند و تسلیت می گفتند. بچه های کوچک محله، لباس های سیاه پوشیده بودند. از نیروهای پایگاه بسیج ملک آباد، مهدی آباد، چهارباغ مرتب به خانه شان می آمدند. پایگاه بسیج محله هم غلغله بود. حُجره شهید اصغر الیاسی کنار مسجد جامع چهارباغ برپا شده بود.

تعزیه آخر

ساعت از نیمه های شب گذشته بود. کسی خوابش نمی برد. رقیه خانم برای فاطمه و علی سوپ آمده کرد. آن را آورد و قاشق قاشق در دهان علی گذاشت. علی تنها دوازده سال داشت. غم شهادت اصغر برای او سنگین بود. هر مرتبه که رقیه خانم قاشق را جلو می برد، صورتش را بر می گرداند. مقاومت می کرد. عمه ها، دایی ها، عموها و دیگر اقوام هر کدام سعی می کردند به نحوی آنها را آرام کنند.

فردای آن روز نزدیک های ظهر صدای شیون و گریه مردی را از کوچه شنیده شد، که فریاد می زد: اصغر! اصغر! بی برادرم شدم. بی رفیق شدم. کجا مثل تویی پیدا کنم اصغر.

اکبر آقا، برخاست و در خانه را باز کرد. دید مردی بیرون خانه بر سر و صورت خودش می زند. اشک می ریزد و اصغر را صدا می کند. همسایه ها بیرون ریختند. جلوتر رفت و زیر بغل مرد را گرفت. بلندش کرد و سر و صورتش را از خاک پاک کرد.

- چکار می کنی با خودت مرد. کی هستی؟ کدوم اصغر رو صدا می کنی؟

- اصغر الیاسی رو. پسرت رو میگم اکبر آقا. برادرم رو میگم. رفیق ام رو میگم.

- بیا داخل. بفرما بیا توی خانه، ببینم چی شده؟
رقیه خانم رفت و لیوان آبی آورد. علی و فاطمه نشسته بودند و بهت زده نگاهش می کردند. آب را خورد. مانند کودک ۲ ساله اشک می ریخت.

- داداشم بود. رفیقم بود. عزیزم بود.
مرد بیمار احوال که از چهره اش پیدا بود که گرفتار موادمخدر است، لیوان آب را تا ته سر کشید. نفسی تازه کرد. رو کرد به اکبر آقا.
- من معتاد شده بودم. مادرم، پدرم همه اطرافیانم مرا طرد کردند.

همسرم بچه ها را برداشت و بُرد. من ماندم. مریض شده بودم. نمی توانستم خودم را تر و خشک کنم. پسر شما اصغر... به اینجا که رسید دوباره اشک ریخت. شیون کرد. فریاد زد. با دست به سرش می زد. خدا خدا می کرد. ادامه داد.

- اصغر، رفیق ام بود. رفیق ام شد. برادرم شد. هر دفعه از سرکار اول می آمد خانه من. می آمد پیش من. خانه ام را آب و جارو می کرد. برایم غذا می پخت. داروهایم را می داد. بعد می رفت. من دیگر برادری مثل او ندارم. دیگر کسی را ندارم که در اوج سختی بیاید کنار من باشد

فصل پانزدهم: بر سر تربت من با می و مطرب بنشین

پیکر شهید اصغر الیاسی پس از سه روز به فرودگاه دمشق برای اعزام به ایران تحویل داده شد. کمال حال و روز خوبی نداشت. درست و حسابی غذا نخورده بود. نخوابیده بود. تمام این مدت مانند مرده متحرکی این طرف و آن طرف می رفت. تمام دغدغه اش این بود که به معراج شهدای تهران برای تشییع پیکر اصغر می رسند یا نه؟

بیست و پنجم شهریور بود که به فرودگاه امام(ره) تهران رسید. چند تن دیگر از نیروهای اعزامی هم همراهش بودند. ساعت چهار صبح بود. فرودگاه بین المللی امام(ره) هم یادآور اصغر بود. به خاطره می آورد که چطور با اشتیاق برای سفر به سوریه ساک هایشان را بستند و سوار هواپیما شدند. حالا باید تنهایی و بدون اصغر سوار اتوبوس شود و به لشکر برود. ساعت هفت صبح بود که اتوبوس جلوی لشکر نگه داشت. نیروها پیاده شدند. اولین نفر کمال پیاده شد. ساکش را روی دوشش گذاشته بود. از در سمت دژبانی داخل رفت تا ماشین بیاید و سوار

شوند. داخل دژبانی روی جدول نشست. ترکیده و داغون بود.
در همان حال که نشسته بود متوجه یک تویوتا شد. تابوتی که عکس
اصغر روی آن بود آوردند و آن را داخل ماشین گذاشتند. حالش بدتر
از قبل شد. بهم ریخت. چندتایی از نیروها که شاهد این صحنه بودند
جلو آمدند و او را بلند کردند.

- این اصغر بود؟ آره درست میگم اصغر بود.

- آره. خودش بود. اصغر الیاسی بود.

- یعنی چه جوری؟! چهار روز پیش که پیکر رو تحویل دادیم.

- آره. حق با توه. ما روز تشییع رسیدیم کمال. امروز روز تشییع پیکره
اصغره. فکر کنم خدا خیلی دوستمون داشته این وقت رسیدیم.

در و دیوار محله زندگی شهید اصغر الیاسی، پُر شده بود از بنرهای
تسلیت. خیل جمعیت جوان و نوجوانی بود که اکثرا از بچه های مسجد
بودند. روز تشییع فرا رسید. فاطمه کشان کشان برای تشییع با کمک
دخترخاله اش می آمد. کمال هم با کمک دوستان و همزمانش پای
مزار آمده بود. وقتی سر خاک، پاهای سرد و یخ زده و کفن پوش اصغر
را گرفت از حال رفت.

محمد شمایی از نیروهای عکاس و پاسدار سپاه عکسی از اصغر گرفته
بود. تصویری که بنابر وصیت اش آن را بزرگ کرده بود. قاب گرفته
بود و بر سر مزار آورد. کمال به همراه یکی از نیروها آن قاب عکس را
در دست گرفته بودند و می آوردند. قاب عکسی نیم متری بود. چهره
خندان و دستی که به علامت خدا حافظی بلند شده بود.

زین العابدین به همراه نیروهای پایگاه سه مسجد شهر ملک آباد سر
مزار اصغر حاضر شده بودند. جمعیت موج می زد. او هم مانند دیگر
دوستانش اشک می ریخت و گریه می کرد و می گفت: بی برادر شدم.
روز تشییع جمعیت غلغله بود. داربست های زیادی برای نصب بنر و

تعزیه آخر

جداسازی جمعیت زده بودند. فرماندهان سپاه و مسئولان ارشد استانی و امام جمعه شهرستان هشتگرد و چهارباغ و ملک آباد آمده بودند. نیروهای پاسدار از کرمان، اصفهان، شیراز و تهران که هم دوره ای های آموزشی اصغر هم بودند همه آمده بودند. جمعیت زیادی بود. وصیت اصغر تدفین در کنار شهدای گمنام بود، ولی نشد. مسئولان دلایلی آوردند که خانواده الیاسی هم بیش از این اصرار نکردند. بهشت رقیه(س) در شهرستان چهارباغ نزدیک به امامزاده برهان الدین(ع) میزبان پیکر اصغر شده بود. اکبر آقا، وقتی می خواستند پیکر اصغر را داخل قبر بگذارند جلو آمد.

- اجازه بدید، خودم پیکر پسر رو در خاک بگذارم. من یک عمر در تعزیه حسین حسین گفتم. یک عمر از امامی گفتم که علی اصغر(ع) خودش را خاک کرد. می خواهم درد امام حسین(ع) را بچشم. می خواهم اصغری که خدا به من دارد داخل قبر بگذارم. پسرم قهرمان بود. جثه درشتی داشت. حال مثل کودک سبک شده است و من راحت می توانم داخل قبر بگذارمش.

از دوره هشتاد روزه مأموریت سوریه تنها پنج روز مانده بود که اصغر شهید شد. علی بیگی و احمد محمدیان هم سنگرهای اصغر در پایگاه عملیاتی حلب بودند. در مسیر پرواز برگشت به ایران به سراغ اصغر آمدند و گفتند: کمال جان! اصغر یک وصیت و سفارشی برای شخص تو داشت. سه یا چهارمرتبه به ما هم تأکید کرد که اگر شهید شد به تو بگیم. با دیدن حال و روز کمال از گفتن وصیت نامه اصغر به کمال منصرف شدند. حرف و وصیتی برعهده علی و احمد مانده بود تا به کمال بگویند. یک هفته ای نگذشته بود. علی بیگی با کمال تلفنی تماس گرفت. برای گفتن همان وصیتی که اصغر سه تا چهار مرتبه سفارشش را کرده بود. عصر پنجشنبه سر مزار اصغر قرار گذاشتند.

علی و احمد سر مزار حاضر شدند. کمال هم آمد. بهشت رقیه(س) خیلی خلوت بود. نشستند و فاتحه ای خواندند. احمد رو کرد به کمال و گفت: اصغر وصیت کرده بود که به تو بگیم اگر شهید شد با خواهرش ازدواج کنی. یک خواهر به نام فاطمه داره. خودش رویش نمی شد این رو به تو بگه کمال. این وصیت شهید هست کمال جان. حالا خودت هرطور که صلاح می دونی انجام بده.

در حالی که اشک امانش را نمی داد، کنار مزار خاکی اصغر نشست. دست روی خاک کشید. زیر لب گفت: ای رفیق با مرام من. پس بگو این قدر دنبال این بودی که برای من آستین بالا بزنی. چقدر خوب که من لایق محبتت بودم.

سپس رو کرد به علی و احمد گفت: چندین مرتبه ساعت ده یا دوازده شب رفتم در خونه شون. اصغر رو می رسوندمش. گاهی هم اون من رو می رسوند. هر دو موتور داشتیم. یک سری برگشت گفت، ببخشید من تعارف نمی زنم. بیای تو خونه کوچیکه. نمی خوام بیای. اذیت شی. بعد می خندید و با مسخره بازی می گفت، برم پول جمع کنم خونه رو بزرگ کنیم میارمت اینجا تا جوجه بازی کنیم. منم می گفتم باشه بابا. خونه من و شما نداره. خونمون یکی هست.

چند دقیقه ای نگذشت. تصمیم قطعی خودش را گرفت. به مادرش زنگ زد. تلفنی جریان را گفت. مادر بی معطلی گفت: کی بهتر از فاطمه. اصغر مثل پسر خودم بود. نمی دونم یادت میاد یا نه؟ تلفنی خودش گفته بود که یه دختر خوب و محجبه سراغ داره.

کمال آن روز را به خاطر آورد. همان روزی که در یکی از پایگاه های سوریه گوشی تلفن را از دست کمال کشیده بود و گفته بود که خاله برای کمال زن نمی گیری. دختر خوب سراغ دارم.

خبر وصیت اصغر به گوش فاطمه رسید. پس از مراسم چهارم سر مزار

تعزیه آخر

برادرش اصغر رفت. داربست ها جمع شده بود. برای مزاری که اصغر دفن شده بود حریمی نبود. کمال و چند نفر دیگر از همزمانش آنجا بودند. با کمک یکدیگر و چند تن دیگر از همزمانش پرچم ایران را آوردند و روی مزار کشیدند. چند تا گلدان هم روی آن گذاشتند. اینطوری آن مکان تا حدودی هویت یک مزار شهید را پیدا کند. فاطمه یاد حرف اصغر افتاد که می گفت: شهدا چقدر مظلوم هستند. برای شهدا کاری نکرده ایم.

چند روزی از چهلیم اصغر گذشت. خانواده الیاسی کارشان این شده بود که گوشه ای از خانه بنشینند و مبهوت به نقطه ای خیره شوند. رقیه خانم در طول این یک ماه و نیم گذشته پژمرده و شکسته شد. هر صبح که بیدار می شد از گودی چشم هایش می شد فهمید، که با گریه خوابیده است. چروک های پیشانی پدرش هم بیشتر از قبل شده بود. غصه و غم در صورتشان پیدا بود. علی هم کمتر از همیشه حرف می زد. مادر کمال چند مرتبه ای به خانه شان آمد. زن جا افتاده ای بود. هر مرتبه که می آمد کلی دلداری شان می داد. بعضی وقت ها هم از همان چند مرتبه دیدارش با اصغر می گفت. گاهی سر به سر علی می گذاشت. گاهی هم کنار فاطمه به آشپزخانه می رفت تا استکان یا ظرف مانده ای را در آشپزخانه بشورد. کمی که با هم صمیمی شدند، جریان خواستگاری کمال و وصیت اصغر را گفت. از فاطمه پرسید: می دونی دخترم که هنوز من منتظر جواب هستم؟

- شما وضعیت ما را می بینید، توی این شرایط و با این احوال خانواده ام نمی تونم به این موضوع فکر کنم.

- این وصیت برادرت هست. خودت بهتر می دونی این رو. چند مرتبه ای که به من گفت که یک دختر خوب برای پسرم سراغ داره، من سر به سرش می گذاشتم و بهش می گفتم اگر بیل زنی، باغچه خودت رو بیل

بزن. از بس که این پسر با حیاء بود و یکبار هم شده من و کمال حدس نزدیم که خودش یک خواهر خوب و دوست داشتنی مثل تو داره. چند روز بعد به واسطه اصرارهای همرزمان اصغر و تأکید به اجرای وصیتش، قول و قرارهایشان را گذاشتند. اکبر آقا، حرفی نداشت. رقیه خانم هم رضایت داده بود. اما هنوز لباس های سیاهی که بر تن داشتند اجازه نمی داد که به عقد فکر کنند. به خوبی می دانست این وصیت برادرش است. می دانست، که او همیشه خوبی و خیر فاطمه را خواسته است. به او اعتماد داشت.

سر سجاده نشسته بود. تسبیحی را دو تا دو تا بدون گفتن ذکر جلو می بردم. علی آمد، کنارش نشست. گفت: آجی یه حرفی بزنم. البته می دونم کوچکتر از این حرف ها هستم که بخوام در این مورد اظهار نظر کنم.

فاطمه، علی را در آغوش گرفت و گفت: تو برادر خوب منی. بگو داداش. گوش می کنم.

- در مورد کمال هست. به نظرم اون پسر خویبه. من خیلی بهش دقت کردم. از اولین روز که بین جمعیت دیدمش تا چند مرتبه بعد مطمئن شدم پسر خویبه. الان هم این قدر ناراحت نباش. داداش اصغر، ناراحتی ات رو می بینم. اون هم ناراحت میشه ها.

چشم های علی هنوز از غم شهادت اصغر سرخ و به گود نشسته بود. درست مانند چشم های مادر و پدر. جای همیشگی اش را در خانه خیلی احساس می کردند. کُنج اتاق می نشست. فاطمه برایش چای لیوانی می ریخت و او با اشتیاق می خورد.

فاطمه چشم انتظار دیدن اصغر بود. امیدوار بود برای لحظه ای هم که شده در عالم خواب او را برای یک بار دیگر ببیند. هر شب موقع خواب، بالشت زیر سرش خیس اشک می شد. از زمان شهادتش بیشتر

تعزیه آخر

از یک ماه و نیم می گذشت. دردناک ترین لحظات و روزهای زندگی را می گذراند. تمامی برنامه های فرهنگی پایگاه بسیج مسجد محل را معطل گذاشته بود. در غیاب برادرش مسجد محل هم سوت و کور بود چه برسد به خانه شان. هر کجای خانه را نگاه می کردم برایش تکرار خاطره ای با اصغر بود.

روزها یکی پس از دیگر می گذاشت. منتظر بود. تا اینکه در عالم خواب دید که اصغر آمده و کنج همان جای همیشگی اش در خانه نشسته است. به سمتش رفت. بغلش کرد. موهایش را نوازش کرد. تند تند او را بوسید. فاطمه گریه می کرد. اشک می ریخت. اصغر دست کشید روی سر خواهرش. نگاهش کرد. قربان صدقه اش رفت. صدایش کرد.

- فاطمه جان! فاطمه. آروم باش آبجی. آروم باش. من اومدم. من کنارتم.

در یک لحظه فاطمه خودش و اصغر را در جوار حرم امام رضا(ع) دید. دو تایی باهم. روبه روی ضریح ایستاده بودند و امام(ع) را زیارت می کردند.

مانند همیشه کلمات برادرش آرام بخش بود. بعد از آن رویا، بی تابی اش کمتر شد. مطمئن شده بود که شهداء زنده اند و نزد خدا روزی می خورند. هر چه زمان می گذشت بیشتر از قبل برادرش را همراه خودش احساس می کرد.

رفت و آمدشان بر سر مزار اصغر زیاد شده بود. برای مرتبه چندم بازهم کمال را آنجا دید. نسبت به برادرش قامت کوتاه تری داشت. صمیمی ترین رفیق برادرش بود. به خوبی می دانست که اصغر برای پس از شهادت اش هم برای او برنامه ریزی کرده است. به انتخاب ها و برنامه ریزی هایش ایمان داشت. چرا که مثل یک پدر بود. رفتن به مزار اصغر

عادت خانواده الیاسی شده بود. هر روز سر مزارش می رفتند. قرآن می خواندند. فاتحه ای قرائت می کردند و با او از درد و دل هایشان می گفتند.

آبان ماه سال نود و هفت رسید. بنابر صحبت هایی که میان خانواده الیاسی با کمال و مادرش انجام شد، تصمیم گرفتند، که مراسم عقدشان در کنار مزار اصغر در بهشت رقیه (س) جاری شود. دوستان و همزمان کمال و اصغر هم جمع شدن تا بساط مراسم عقد را فراهم کنند. علی دل توی دلش نبود. اکبرآقا، رقیه خانم و علی لباس های مشکی عزا را درآوردند و لباس سفید پوشیدند. مادر کمال برای فاطمه یک چادر سفید گلدار تهیه کرد.

نیروهای پایگاه بسیج مسجد محله به همراه دیگر دوستان و همزمان تدارک برپایی برنامه عقد را می دیدند. از صدا و سیما هم برای گرفتن فیلم مراسم عقد آمده بودند. بهشت رقیه (س) متفاوت تر از همیشه شده بود. اولین شهید مدافع حرم در این بهشت زیارتگاه خیل عظیم مردم چهارباغ، ملک آباد، عرب آباد، کرج و ... بود.

دور تا دور مزار شهید اصغر الیاسی را با ریشه های رنگی و گل های معطر تزیین کرده بودند. چند تا صندلی هم اطراف مزار برای مهمانان چیده بودند. دو تا صندلی ویژه عروس و داماد بالای مجلس گذاشته بودند. علی لباس پاسداری پوشیده بود. لباسی که به او خیلی می آمد. به عنوان ساقدوش مراسم کنار آنها ایستاده بود.

امام جمعه چهارباغ حجت الاسلام محمدی خطبه عقدشان را جاری کرد. موقع خواندن خطبه اول از همه از پدر و مادر و بعد از ساحت برادر شهیدش اذن گرفت. حالا در کنار کمال که همزم برادرش بود و بهترین دوست صمیمی اش کمتر احساس دلتنگی می کرد. فاطمه معتقد بود که برادرش را پس از شهادتش شناخت. لا به لای

تعزیه آخر

خاطرات و خواب ها و رویاهای صادقانه ای که دوستان و همزمانش
برایشان تعریف می کردند. میان درد و دل هایی که بچه های مسجد
و خانواده های تحت پوشش محروم منطقه ملک آباد و مهدی آباد
برایشان می گفتند. مردم ملک آباد حق دارند که شهید اصغر الیاسی
را متعلق به شهر خودشان بدانند. سکینه خوانی اصغر هنوز در گوش
کوچه پس کوچه های ملک آباد می پیچد. هنوز صدای مظلومیت امام
حسین(ع) از زبان او در جریان تعزیه علی اکبر(ع) در امامزاده برهان
الدین(ع) جاری است.

رشته صبرم به مقراض غمت بریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
گر گمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع